

چشم به هم زدن فرار کرد .

خاله پولی ماتش برد سپس خندید و گفت : «از دست این بچه! اما خدا خودش می‌داند که چون بچه خواه‌رم هست ، دلم نمی‌آید کتکش بزنم .»

آن روز بعد از ظهر تام دزد بازی کرد و خیلی هم به او خوش گذشت. وقتی که داشت شام می‌خورد، خاله پولی سؤالهای دوپهلویی از او کرد چون می‌خواست تام را به دام بیندازد و وادارش کند که خودش را لو بدهد . خاله پولی پرسید : «امروز توی مدرسه هوا يك خورده گرم بود ، نه؟»

تام جواب داد : «آره خاله .»

پیرزن دستش را دراز کرد و پیراهن تام را لمس کرد و گفت : «اما حالا که زیاد گرمت نیست .»

- «بعضی از ما، با تلمبه آب ریختیم روسرهایمان - مال من هنوز خیس است ، می‌بینید؟»

خاله پولی فکر تازه‌ای کرد : « تام ، وقتی که می‌خواستی آب روی سرت بریزی مجبور نشدی که یقه پیرهننت را بشکافی ، هان؟ دگمه نیم‌تنه‌ات را باز کن ، ببینم .»

تام دگمه‌های نیم تنه‌اش را باز کرد . یقه پیراهنش نشکافته بود . اما ناگهان سیدنی برادر ناتنی تام گفت : « شما یقه تام را با نخ سفید دوختید این نخ که سیاه است .» تام به سیدنی دندان قروچه‌ای کرد و تا خاله پولی آمد بگوید که : « راست می‌گویند ، من با نخ سفید دوخته بودم» پا به فرار گذاشت .

صبح شنبه رسید . تام با يك سطل گل گیوه و يك چوب پر بلند از کنار نرده‌های خانه می‌رفت . نگاهی به نرده کرد و با دیدن ردیف

دراز نرده‌ها زیر لب غرولند کرد و آهی کشید و چوب پرش را در سطل گل گیوه فرو برد و آن را به بالای نرده کشید. آن قسمت کوچک را که سفید کرده بود با آن کوه بزرگی که هنوز سفید نشده بود مقایسه کرد و آن وقت با ناامیدی روی يك كنده درخت نشست . جیم لی کنان از در حیات بیرون آمد يك بشکه قلعی در دست داشت و آواز می‌خواند . تام صدایش کرد و گفت : «ببین جیم ، اگر تو يك خورده نرده‌ها را سفید کنی ، من برایت آب می‌آورم .» جیم گفت : «نمی‌توانم ، آقا تام . . . خانم خودش گفته ، بروم آب بیاورم و با کسی هم حرف نزنم .»

- «جیم ، يك چیز خوب به تو می‌دهم . يك دانه تیله سفید به تو می‌دهم .»

- «چیز خوبی است اما آقا تام ، من از خانوم می‌ترسم .»

- «اگه بگذاری من بروم آب بیاورم ، هم تیله سفید را به تو می‌دهم ، هم شست پای زخمیم را نشانت می‌دهم .»

جیم با خوشحالی و ناباوری سطل را زمین گذاشت و تیله را گرفت و بعد روی شست پای تام خم شد . لحظه‌ای بعد جیم سطل را برداشت و در رفت و تام هم با شتاب سرگرم سفید کردن نرده شد. خاله پولی هم که يك لنگه کفش در دست داشت، برق پیروزی از چشم‌هایش می‌بارید . اما نیروی تام زیاد هم ادامه پیدا نکرد . کم کم به یاد خوشی ولذتی افتاد که نقشه‌اش را کشیده بود .

در همین وقت «بن راجرز» پیدا شد. «بن» ادای يك کشتی را در می‌آورد و همین طور که جلو می‌آمد و به يك سیب‌گاز می‌زد ، يك لی لی می‌کرد . يك قدم برمی‌داشت و يك جست می‌زد و مثل ناخداها برای هدایت کشتی دستورهایی می‌داد و خودش را چپ و راست می‌کرد . وقتی که بن راجرز جلوی تام رسید ، گفت : « من می‌خواهم بروم آب تنی کنم . دلت نمی‌خواست که تو هم می‌توانستی بیایی ؟ اما



حتماً دلت می خواهد کار کنی - نه؟»

تام دوباره سرگرم سفیدکاری شد و گفت: «این کار فقط به درد
تام سایر می خورد. به کدام یکی از بچه ها اجازه می دهند که نرده خانه شان
را سفید کنند؟»

این حرف، کار تام را طور دیگری در نظر «بن راجرز» نشان
داد. بن را به سر غیرت آورد و او با غرور گفت: «ببین تام، بگذار
من هم يك خورده نرده را سفید کنم.»

تام جواب داد: «نه «بن» خیال نمی کنم کار درستی باشه. به -
نظرم، تو هزار تا بچه، شاید دوهزار تا، فقط یکی پیدا بشود که بتواند
این نرده را اون جور که باید و شاید سفید کند.»

«حالا بگذار من هم امتحان کنم. فقط يك ذره، ببین تام، اگر
من جای تو بودم می گذاشتم تو امتحان کنی. همه سیبم را می دهم، ها.»
تام که بی میلی از سرو رویش می بارید و شادی از دلش، چوب
پر را به «بن راجرز» داد. هر چند دقیقه که می گذشت، يك بچه دیگر



می‌رسید . بچه‌ها همین طور که می‌آمدند تام را مسخره می‌کردند اما آخر سر سرگرم سفید کردن نرده می‌شدند . وقتی که عصر شد ، تام دوازده تا تیله ، يك سرباز سربی ، شش تا ترقه ، يك دستگیره در برنجی ، چهار تکه پوست پرتقال و يك در تنگ شیشه‌ای از بچه‌ها گرفته بود . در تمام این مدت تام بی‌کار بود اما نرده سه بار سفید شده بود .

تام یگراست پیش خاله پولی رفت و گفت : «خاله جان ، حالا اجازه می‌دهید بروم با بچه‌ها بازی کنم؟»

— «چی به همین زودی؟ چقدرش را سفید کرده‌ای؟» تام با خوشحالی جواب داد: «تمام شده ، خاله جان.»

خاله پولی که حرف تام را نمی‌توانست قبول کند، از اتاق بیرون رفت تا با چشم خودش ببیند. آنگاه تام جست و خیز کنان از خانه بیرون رفت .

وقتی که تام از کنار منزل «جف ناچر» ، پسر قاضی «ناچر» می‌گذشت ، يك دختر بچه را در باغچه خانه دید و برای آن که او را متوجه خود کند ، دست به خود نمایهای بچه‌گانه زد . دختر هم پیش از این که توی خانه برود ، گل بنفشه‌ای را به طرف نرده پرت کرد .

صبح روز دوشنبه تام در راه مدرسه هکلبری فین را دید . تمام مادرهای ده از هکلبری فین بیزار بودند ، چون بچه‌هایشان دلشان می‌خواست که مثل او می‌شدند .

تام پرسید : «توی دستت چیست؟»

هك پاسخ داد : «گربه مرده.»

«هك گربه مرده به چه درد می‌خورد؟» . هك ، پوزخندی زد

و گفت :

«به چه درد می‌خورد؟ زیگیل را خوب می‌کند . گربه مرده را برمی‌داری و وقتی که يك آدم بدجنس را خاك کردند ، نزدیکیهای نصف شب می‌روی قبرستان . يك جن شاید هم سه چهار تا می‌آیند آن وقت گربه مرده را می‌اندازی روی پشت یکی از آنها . و می‌گویی : (جن با جنازه ، گربه پشت جن زیگیل با گربه ،) این دیگر هرچه زیگیل باشد خوب می‌کند.» تام ، که با چشمهای گرد شده ، وهاج و واج به حرفهای هك گوش می‌کرد ، گفت : «هك هر وقت خواستی گربه مرده را امتحان کنی ، بگذار من هم با تو بیایم.»

«حتماً امشب جن‌ها می‌آیند ، «هاس ویلیامز» را ببرند.»

وقتی که تام به مدرسه رسید ، خیلی تند وارد کلاس شد . معلم فریاد زد : «تاماس سایر بازهم که دیر آمدی؟»

تام ، داشت دهانش را باز می‌کرد که دروغ بگوید اما وقتی چشمش به دو رشته کیسوی زرد افتاد که از پشت يك نفر آویخته بود ، گفت : «ایستادم تا با هك فین حرف بزنم .» معلم ، عینک دسته شاخیش را روی بینی جا به جا کرد و گفت : «این عجیب‌ترین اعتراضیست که من تا حالا شنیده‌ام . حالا برو پیش دخترها بنشین.»

تام پهلوی دختری که در خانه قاضی ناچر دیده بود ، نشست و او را دزدکی نگاه کرد . بعد آهسته از او پرسید : «اسمت چیست؟»

— «بکی ناچر.»

تام روی لوح چیزی نوشت . یکی از بچه‌ها اصرار کرد که تام نشانش بدهد .

تام آهسته آهسته دستش را از روی آن چه نوشته بود کنار برد ، تا وقتی که ، این کلمات از زیر آن پیدا شد : «دوستت دارم.»

آن شب وقتی که صدای زنگ ساعت یازده بلند شد ، صدای



گر به ای به گوش تام خورد : «می یائو - می یائو» تام فهمید که کسی جز هک نیست .

يك دقیقه بعد تام لباسش را پوشیده بود و از پنجره بیرون رفته بود. بعد او و هک فین به راه افتادند و در میان سیاهی شب ناپدید شدند. نیمساعت بعد ، در میان علفهای بلند قبرستان قایم شده بودند .

تام آهسته گفت : « هکی ، تو فکر می کنی مرده ها خوششان می آید که ما بیاییم اینجا و در کارهایشان دخالت کنیم ؟ » و با وحشت به دور و برش نگاه کرد .

هک که وحشتزده شده بود جواب داد : «دلم می خواست که این را می دانستم . خیلی وحشتناک است .» و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تام بازوی او را چسبید و گفت : «هیس صدایی به گوشم خورد تو نشنیدی ؟»

بعد بی درنگ سرشان را با هم خم کردند، ترس و وحشتی عجیب سراپایشان را گرفته بود و قلبشان تندتند می زد . هک آهسته گفت : «خدایا ، تام دارند می آیند! من صدای پاهایشان را می شنوم .»



- «هک ، گر به مرده به چه درد می خورد ؟...»

تام گفت: «اگر ساکت باشیم شاید اصلاً ما را نبینند.» در این وقت اشباحی از میان تاریکی پیدا شدند. شبخ اولی فانوسی به دست داشت. هک لرزید و گفت: «اینها که آدم هستند. صدای یکیشان شبیه صدای «ماف پاتر» هست.» تام که سفت به هک چسبیده بود ادامه داد: «بله هک، من صدای یکی دیگر از آنها را می شناسم. صدای «جوهندیه» است.» آن سه نفر تا نزدیکی نهانگاه بچه‌ها پیش آمدند و در آن جا به دورگور تازه‌ای حلقه زدند. چهره جوان دکتر «رابینسون» در سایه روشن نور فانوس پیدا شد.

دکتر با صدای آهسته‌ای گفت: «این جا است زود باشید تا ماه از زیر ابرها در نیامده کار را تمام کنید.» پاتر و جوهندیه زمین را کردند. ناگهان بیلشان به تابوت خورد. يك لحظه بعد آن را از توی زمین در آورده بودند.

پاتر گفت: «حالا این جنازه گندیده حاضر است، یا يك پنجی دیگر می‌دهی یا جنازه همین جا می‌ماند.» دکتر «رابینسون» گفت: «چی می‌گویی؟ من مزد هر دوی شما را پیش دادم.» جوهندیه گفت: «پنج سال پیش يك شب که من آمده بودم پشت آشپزخانه پدر تو، چیزی بگیرم بخورم تو مرا از آن جا بیرون کردی من از همان وقت قسم خوردم که اگه صدسال هم بگذرد حسابم را با تو صاف کنم، و حالا گیرت آوردم. بایست حسابت را پس بدهی.»

دکتر ناگهان او را زد و روی زمین انداخت.

پاتر داد زد: «دست روی رفیقم بلند نکن.»

دکتر تخته روی تابوت را برداشت و آن را به سر پاتر زد. در همان لحظه جوهندیه چاقوی پاتر را که بر روی زمین افتاده بود توی سینه دکتر جوان فرو کرد و گفت:

«خب حالا دیگه حسابمان صاف شد» بچه‌ها که از ترس زبان‌شان



بند آمده بود، دیگر نتوانستند تاب بیاورند و از وحشت پابه فرار گذاشتند. جوهندیه چاقو را توی دست «ماف پاتر» گذاشت. کمی بعد «پاتر» تکانی خورد و ناله‌ای کرد و به هوش آمد وقتی که چاقو را توی دستش دید تعجب کرد و گفت: «خدایا، جو چطور شد؟»

جو گفت: «برای چی این کار را کردی؟»

- «جو، من این کار را کردم؟ جو، هیچ وقت نمی‌خواستم....»

تو به کسی نمی‌گویی، خوب...؟»

جو گفت: «خوب، بس است. حالا بلند شو از این جا برو.»

خودت هم بر گه‌ای جانگذار.»

و اما از بچه‌ها بشنوید. آنها یکریز به سوی ده می‌دویدند. تام

گفت: «کاش می‌توانستیم زودتر به حلبی سازی برسیم.» سرانجام با دستپاچگی وارد حلبی سازی شدند و در تاریکی از پا افتادند. هک گفت:

«اگر کسی بخواهد دهنش را باز کند، بگذار همان «ماف پاتر» باشد.»

او هم که آن قدر خراست که....»

تام گفت: «وقتی که جوهندیه دکتر را کشت او بی‌هوش بود.»

- تام، در این باره صدایمان نباید در بیاید، شتر دیدی ندیدی،

«تو که می‌دانی برای جوهندیه کشتن ما با کشتن دو تا گربه فرقی ندارد.»

فردای آن روز، خبر مرگ دکتر «رابینسون» مردم ده رامتل برق گرفت، يك چاقوی خون آلود پهلوی جسد دکتر دیده شده بود و یکی هم چاقو را شناخته بود و گفته بود که مال «ماف پاتر» است. تمام مردم دهکده به سوی گورستان راه افتادند. یکی می گفت: «این باید برای مرده دزدها درس آموزنده ای باشد.»

دیگری می گفت: «اگر ماف پاتر را بگیرند دارش می زنند.» و يك سری از همین حرفها. تام که توی مردم می لولید، با دیدن «ماف-پاتر» و «جوهندیه»، سرتاپا لرزید. در این موقع مردم به جنب و جوش درآمدند، و فریاد زدند: «خود اوست! ماف پاتر! دارد می آید!» کدخدا جلو رفت و بازوی «ماف پاتر» را گرفت. ماف پاتر گریه کنان گفت: «رفقا به شرفم قسم من این کار را نکردم. به آنها بگو، جو، به آنها بگو.»

هکلبری و تام حرفهای جو سنگدل و دروغگو را شنیدند. جو هم با وقاحت تمام گفت: «باشد، می گویم! ما با دکتر رفتیم که جسد را بدزدیم، اما ماف، با دکتر دعواش شد و با چاقو او را کشت.»

يك هفته گذشت، راز وحشتناك كشته شدن دکتر «رابینسون» که هیچ کس از آن بجز تام و هک خبر نداشت، وجدان تام را نا آرام و آزرده کرده بود، او تمام هفته را حتی يك شب به راحتی نتوانست بخوابد از این روی هر روز یا يك روز در میان به کنار پنجره زندان می رفت و هرچه را به دست می آورد و فکر می کرد به درد «پاتر» می خورد به او می داد.

اما آهسته آهسته، این افکار وحشتناك از سر تام بیرون رفت. موضوع تازه ای او را بیچاره کرده بود: یکی ناچر بیمار شده بود.

تام دیگر پیش از وقت به مدرسه می رفت و مدام در راه مدرسه کشیک می داد و هر وقت روپوش دخترانه ای را از دور می دید امیدوار می شد. اما همین که صاحب روپوش پیدا می شد تام از او بدش می آمد، چون او «بکی» نبود. يك روز که مثل روزهای پیش کشیک می داد، بکی را دید، لحظه ای بعد تام از مدرسه بیرون رفته بود و داد می زد و می خندید، عقب سر بچه ها می کرد و چنان از روی نرده می پرید که هر لحظه ممکن بود با سر بر روی زمین ولو شود، اما در تمام این مدت دزدکی به بکی ناچر نگاه می کرد تا ببیند آیا او توجهی به کارهایش دارد یا نه. اما بکی رویش را برگرداند، دماغش را بالا گرفت و گفت: «اه بعضی ها خیال می کنند خیلی با مزه هستند و با این کارها شق القمر کرده اند.»

تام و رفت. سرش را پایین انداخت، و بانا راحتی از کنار نرده های مدرسه گذشت. در همین وقت دوستش «جوهارپر» به او برخورد.

پس از کمی که باهم صحبت کردند، قرار گذاشتند که دزد دریایی بشوند و در يك جزیره دور افتاده در رودخانه می سی سی پی پناهگاهی درست کنند. آنها هک فین را هم داخل دسته کردند و يك كلك دزدیدند. نزدیکیهای نیمه شب تام به ساحل رودخانه رفت و سوت کوتاهی زد. صدایی پرسید: «کیست؟»

«منم، تام سایر، انتقام سیاه نیروی دریایی اسپانیا. اسم شب را بگوید.»

دو پسر دیگر با صدای کلفت يك کلمه را بر زبان آوردند: «خون.» جوهارپر، دلهره دریاها يك تکه گوشت راسته با خودش آورده بود، هک فین سرخ دست يك تاوه دسته دار و مقداری توتون برای چپش دزدیده بود. آنها سوار كلك شدند و به راه افتادند. تام فرمانده کشتی بود، هک مسؤول پاروی عقبی بود و جو هم مسؤول پاروی جلویی. انتقام سیاه دست به کمر ایستاده بود و آرزو می کرد که بکی



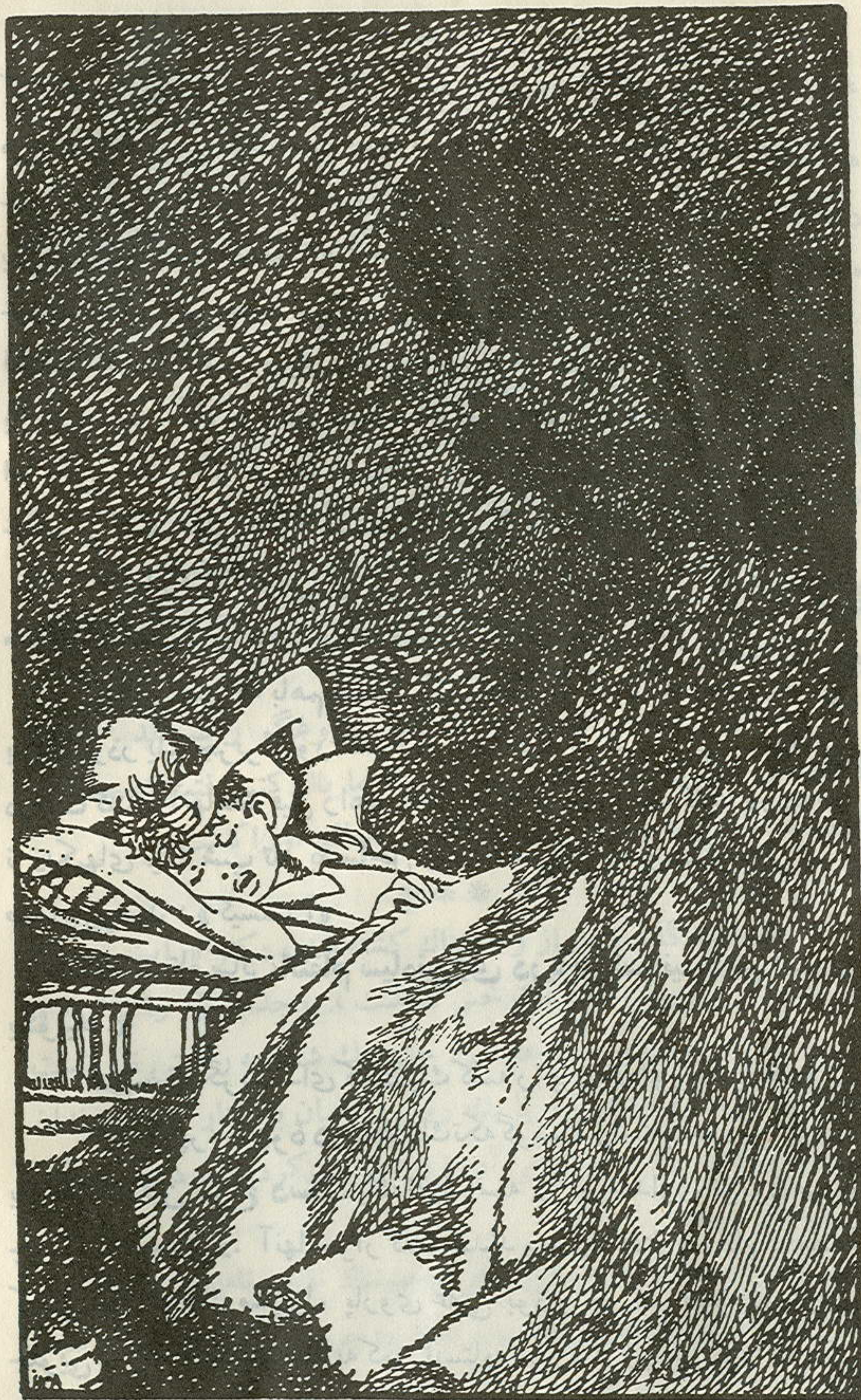
می توانست در آن موقع او را ببیند که سوار بر کشتی شده و به سوی خطر می رود . دو ساعت پس از نیمه شب در کرانه دیگر رودخانه پیاده شدند، يك بادبان کهنه روی آذوقه و مهمات کشیدند ، اما خودشان دوست داشتند که مثل راهزنها در هوای باز بخوابند . آتشی درست کردند و شام پختند . جو گفت : «بسیار عالی است» .

تام گفت . «اگر بچه ها این جا بودند و ما را می دیدند چه می گفتند؟ حاضر می شدند بمیرند تا عوضش بتوانند مثل ما بشوند .»

صبح که شد، تام و هک به نقطه خلوتی در کنار رودخانه رفتند تا ماهی بگیرند و طولی نکشید که دامشان پر شد و سپس با چند ماهی قزل-آلای خوشگل و دو تا ماهی سیاه و يك ماهی سیلو برگشتند .

وقتی که صبحانه خوردند ، در سایه دراز کشیدند و حرف زدند . اما حرف زدندان زیاد طول نکشید . ناگهان صدای خفه و عمیقی از دور بلند شد . جو فریاد زد : «چه صدایی است ؟» تام گفت : «برویم ببینیم»

از جا بلند شدند و به سوی ساحل دویدند و از لای بوته های کنار



رودخانه تماشا کردند. کشتی گذاره که مخصوص رفت و آمد در رودخانه بود، با جریان آب حرکت می کرد. روی عرشه اش پر از آدم بود. همان وقت صدای خفه و عمیق دوباره به گوش رسید و دود سفیدی بلند شد.

تام فریاد زد: «بله همین طور است، روی آب توپ درمی کنند، آن وقت کسی که غرق شده روی آب می آید.» در این وقت فکری به نظر تام رسید و فریاد زد: «بچه ها، من می دانم کی غرق شده است. خودمان! آنها دارند دنبال ما می گردند.»

در يك لحظه احساس کردند که قهرمان شده اند اما وقتی که هوا تاریک شد هیجان و خوشحالی آنها هم از بین رفت، همین طور که از شب می گذشت، سرهک رو به پایین می آمد، تا عاقبت صدای خرخر او به هوا بلند شد. جوهم به دنبال او خوابید. تام از جا بلند شد و روی نوک پا از میان درختها به راه افتاد و وقتی که از آنها دور شد، دوید.

هنوز ساعت ده نشده بود که تام به نرده پشت خانه خاله اش رسید. رفت و از پنجره توی خانه را نگاه کرد. خاله «پولی» و «سید» و «مری» و مادر «جوهارپر» نشسته بودند و با هم حرف می زدند. خاله پولی می گفت: «اما همان طور که گفتم، می شد گفت که بد بچه ای نبود. شیطان بود، می دانید، فقط گیج و شلوغ پلوغ بود.» و ناگهان زد زیر گریه. تام فهمید که آنها نا امید شده اند.

خانم «هارپر» گریه کنان گفت: «اگر تاروز يك شنبه پیدایشان نکنیم، باید مراسم کفن و دفن را راه بیندازیم.» تام که از خوشحالی دل توی دلش نبود از بیراهه خودش رابه ساحل رساند و به طرف جزیره رفت، هنوز صبح نشده بود که به جزیره رسید.

روز بعد، پس از ناهار، راهزنها به شکار تخم لاک پشت سرگرم



شدند، گاهی از يك سوراخ، پنجاه شصت تخم بیرون می آوردند. گاه و بیگاه توی رودخانه می رفتند و دور هم می ایستادند و آب توی صورت هم می ریختند و همین طور روبه هم می رفتند و سرشان را بر می گرداندند تا آب به صورتشان نخورد. بعد بنا می کردند دنبال هم دویدن و همدیگر را می گرفتند تا هر که پرزورتر بود، آن یکی را زیر آب کند. بعد با هم زیر آب می رفتند و بسا هم از زیر آب در می آمدند....

مدتی که گذشت جو دلش برای خانه تنگ شد. هک هم ماتم گرفته بود. جو گفت: «بچه ها، دیگر ولش کنیم، من می خواهم بروم منزل.» تام گفت: «به! بچه کوچولو برو تا به تو بخندند، عجب راهزنی هستی!»

جو بی آن که خدا حافظی کند، به آب زد و به سوی ساحل «ایلی نویز» به راه افتاد. هک گفت: «تام من هم می خواهم بروم.» تام گفت: «صبر کنید صبر کنید می خواهم يك چیزی به شما بگویم» سپس رازش را برای آنها فاش کرد و آنها هورا کشیدند و نبوغ